

در صلاحیت نامه شاعر ماهر

احمد بن عبد الله نخست از ابرسیدند که تو مرد خردمند بودی
با سیری خراسان چون رسیدی گفت که با و غیس روز
دیوان خنطد با و غیسی را اینخواندم بدین دو بیت رسیدم
که خنطد با و غیسی کوید پست مہتری که بکام شیر درست
شو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و ناز و نعمت و جاہ
یا که مرد است و مرگ روی بروی داعیہ در باطن من
بجہنمید کہ ہجوہ در انخالت کہ بودم راضی تو انستم بود
خرازا بفر و ختم واسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم
و بخدمت علی لیث شدم برادر یعقوب بن لیث و عمر و لیث
و باز دولت صفارین بن بر و ہ اوج خلعتیں پرواز ہمیکرد
علی ابو رکین بود یعقوب و عمر و را بر او اقبالی بود چون
یعقوب بہ غزنین از خراسان شد از راه خیال علی لیث
مرا از رباط سینکین باز کرد و اندو در خراسان بشکل اقطاع
ارواز فرمود و من از ان لشکر صد براہ کردہ بودم و سوار
بیت از خود و انستم و از اقطاع علی لیث کی کہ رخ

مرد و دوّم خان شابور چون بکروخ رسیدم فرمان
 عرضه کردم آنچه بمن رسید نقد لشکر نمودم و بشکر و اوم
 سواران سپید شدند چون بخواف رسیدم و فرمان
 عرضه کردم خواجگان خواف تکلیف نکرده اند و گفتند که ما را خوا
 باوید باید و رای من بدانچه قرار گرفت که دست از اطاعت
 صفارین برداشتم و خواف را غارت کردم و شب پیرون
 شدم و بی هق در آمدم و هزار سوار بر من جمع شد پیادم و شتاب
 را بگرفتم و کار بالا گرفت و ترقی همی کردم تا آنکه جمله سراسر اسان
 مرا سلم شد و خویش من را تخلص کردم اصل اینهمه دو بیت بود
 سلامی اندر تاریخ خویشم آورد که کار احمد عبید الله بدرجه
 رسید که پشاور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد اسب
 و هزار چاربخشید و امروز در تاریخ از طوک قاهره کی است
 اصل آن دو بیت شعر بود در عرب و عجم امثال این بسیار است
 اما بر این یکی اختصار کردیم پس پشاهرا از شاعر نیک
 چاره نیست که بتجار اسم او را تر میت کند و ذکر او را در دو بیت

در صلاحیت ۴۹ شاعر ماهر

شمت کرد اند زیرا که چون پادشاه بامر که تا کز راست نامشود
 از لشکر و کج و خزینه آتاش سازد و نام او بسبب شعرشاعر جا
 بماند شریف مجدی گرگانی گوید شعر از ان چندین نعیم
 جا و دانی که ماند از آل سامان و آل سامان شناسی
 رود کی ماند است و مدحش نوای باربد ماند است و دست
 و اسامی ملوک عصر و سادات زمان نظم رابع و شعر
 شایع این جماعت باقیمت چنانچه اسامی آل سامان با استاد
 ابو عبد الله صفیر بن محمد رودکی و ابو العباس بن عباس
 رازی و ابو المثل عساری و ابو اسحاق جو پساری
 و ابو الحسن بخاری و ابوبوری و ابوالحسن الکسانی و اما اسامی
 ملوک ناصر الدین با مثال عنصری و عسجدی و شمرخی و
 بصرامی و زینبستی و ابوزر جهر قاینی و نظیر و شوری و منوچهر
 و سعودی و غضناری و ابوحنیفه اسکاف و راشدی و
 ابوالمنسج رونی و سعود سعد سلمان و مجد ناصر و شاه
 ابورجا و احمد خلف و عثمان تمار و سنائی اما اسامی

درستی

در صلاحیت ۳۰ شاعر ماہر

آل خاقان باقی مانده یولولوی و کلایی و معنی بخاری و رشید
سمرقندی و بخار ساغرخی و علی تاسیدی و علی سپهری
و جوهری و سیدی و علی شطرنجی اتااسامی آل
سلوک باقی مانده بفرخی کرخانی و لاسنی و ستانی و
جعفر هدانی و فیروزی نخسری برهانی و امیر مغزی ابوالعلاء
رازی و عمید کالی و شمبانی اتااسامی ملوک طبرستان
باقی مانده بقتسری کرکائی و رافعی شابوری کفائی کجی
و کورقانی و باقی مانده اسامی ملوک غور خلد الله کلیم و دوتم
ابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کتیرین بندگان نظام
عروضی و علی صوفی و دو اوین انجماعت ناطق است بکمال
و جمال آلت و عدت و بذل و فضل و اهل و نسب و
رای و تدبیر و تاسید و تاثیر این پادشاهان ماضی که
امروز از ایشان آثار نیست و از خدام چشم ایشان بی اثر
و بسا بهتران که در این دلتها بودند و نعمت پادشاهان را
خوردند و بخششهای پیکران کردند بدین شعر استعلق سپردند

که امر و زار ایشان آثار نیست و بسا گوشکهای منقش با هم
 و لکش که بنا کردند و پیار است شد که امر و زار زمین اسوار
 کشت و با مفازات و ادویه برابر مصنف گوید پیت بسا گان
 محمودش بنا کرد که از رفعت می بارند اگر و نه پنی زانند یک
 خشت بر پای مدح عنصری بلند است بر جای خداوند عالم
 سلطان علامه الدوله والدین ابوعلی الحسن بن حسین
 اختیار امیر المومنین که زندگانش در ازباده و حیر
 و ولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهید و پادشاه
 تمید که بغزین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش رفت
 و در راه و زوان هر دو را شهید کردند و استخفاف با کرد
 بودند و کز آنها کشت و غزین را غارت کرده عمارات محمود
 و سعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدیاح ایشان را بر میخیزند
 و در خزینه همی بناوند کس از بهره نبودی که در آن لشکریا
 در آن شهر ایشان را سلطان خواند پادشاه و خود آن
 شاستار را بر میخواندند شعر چو گوید که لب از شیر ماور

شست بگووار محمود کوی نخست جهاندار محمود شاه
 سترک با بشوز آرد هم میش و کرک همه خداوندان خرد
 دانند که انجاشمت محمود نمانده بود و حرمت فروسی بود
 و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانان آزاد مرد را عمو
 و نایوس نکذاشتی فصل اما شاعر باید که سلیم الفطره
 عظیم الفکره صحیح الطبع حسید الزویه باشد و دقیق النظر که از
 انواع علوم متنوع باشد و در اطراف مستطرف زیرا که چنانکه
 شعر در هر علمی بکار آید هر علمی نیز در شعر بکار میشود و شاعر
 باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در محفل معاشرت خوش
 روی و باید شعر او بان درجه رسیده باشد که در صحیفه
 روزگار مسطور بود و براسند و افواه مشهور و در هر
 سفاین بنویسند و در مداین بخوانند که خط او فرو و سم فصل
 از شعر بقای اسمست و تا مقرر و مسطور نباشد از اثر نبود
 و این معنی از و حاصل نیاید و پیش از خداوند خوب بود
 چون او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم دیگری

چه اثری باشد اما شاعر بدین درجه نرسند الا که در
 غنفلان شبان روزگار جوالی نیست هزار پست از اشعا
 متقدیم یاد گیر دوده هزار کلمه از آثار متاخرین در پیش چشم کند
 و پیوسته دو اوین استادان بمنخواند و مستحضری باشد و
 آگاهی میدارد که در آمد و پیرون شد ایشان از مضائق
 سخن چه وجه بوده است تا که طریق و انواع شعر در طبع او سم
 شود و عیب و هنر شعر در صفا و خرد او نقش کرد و در سخنش رو
 در زرقی آرد و طبعش معلوم کند هر که را طبع در نظر شعر برآید
 شد و سخنش جمع آرگشت و روی علم شعر آورد و عروض بخواند و کرد
 تصانیف استاد ابوالحسن بهدای سخسی کرد و نهند
 غایه العروضین و کسب القایه و نقد معانی و نقد الفاظ و
 سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی
 که او داند تا نام استاد بر او آید و او در صحیفه
 روزگار بماند چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای
 ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و مدوح بستاند

و در تالیق

حقان تواند که از درون بقای اسم او بپاید اما بر پا دست
 و اجابت که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او بدد
 آید و نام او از مدحت او بگوید کرد و اما اگر ازین درجه کم باشد
 نشاید هم بدو وقت ضایع کردن و شعر او الثقات کردن
 خاصه که میر بود و من از شاعر سپیدترینم و درین باب
 تفحص کرده ام در عالم هیچ سیم ضایع تر از ان نیست
 که بدو دهند تا جو اندر و یک نداند و به پنجاه سال نیافتد باشد
 که آنچه میگوید بد است کی خواهد دانست اما اگر جوانی بود
 و طبع راستش بود اگر چه شعرش نیک نبود امید بود که نیک
 کرد و در شعر بعیت آزاد کی تربیت او واجب باشد و متعهد او
 فریضه و نفعه او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدید
 گفتن نیست که بدید طبع پادشاه خرم کرد و در مجلسها برافرو
 و شاعر مقصود رسد و اقبالها که رود کی زال سخامان بدید
 بدید گفتن بودند بزور شعر حکایت آورده اند که نصیر
 احمد که واسطه آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان

ایام ملک او بود و اسباب تمشع و عطل ترفع در رعایت سالت
 بود خزان آراسته و لشکر جزار و منبر مان بر دوار داشت
 رستان بدار الملک بخار اتمام کردی و تابستان بر رفت
 رقی ما شهری از شهر های خراسان مکر یکسال نوبت
 هرات بود در فصل بهار باد غیس که خنرم ترین چرا
 خوار های خراسان و عراقت قریب هزار بادیه است
 پر آب و علف که بر یکی لشکر اتمام است چون ستوران
 بهار نیگو بخور و ند و متن و نوش خویش از بسیدند و شایسته
 میدان حرب شدند نصرت احمد روی پهری آورد بد شهر
 به غار رسید فرود آمد و لشکرگاه بزود شمال روان شد
 و میوه های نایب است ماکن و کروخ در رسید که امثال آن در
 بسیار جا بدست نشود و اگر شود بان رزانی نباشد انجا
 لشکر یا سود هوای خوش بود باد سرد و زمان فراخ
 و میوه بسیار و شومات فراوان لشکر از بهار و تابستان
 برخوردار می تمام یافتند از غم خویش چون مهرگان ام

کردن
 پرواز
 بخت
 بر این

و عصیر در رسید و شاه اسپرم و تخم و اقحوان در دم
 شد انصاف از زمان جوانی بستند و داد از عنفوان جوانی
 بر بودند مهرگان بر در کشید و سرما قوت کرد و نکور و ریخت
 شری رسید و در سواد بهرات صد و پست کون انحر
 یافته شود هر یک از دیگر لطیف تر و لذیذ تر و از آنها و نوع است
 که در هیچ ناحیت از نواحی ریح مسکون یافت نشود یکی
 تر نیان و دیگری کلندی خوش شیخ من باشد سیاه چون قیر
 تنگ پوست و خود شکن بسیار آب کونی که در آن بارش است
 چون شکر شیرین از آن بسیار شوان خور و بسبب طراوت
 در آنست و انواع میوه ای گشتش امیر نصیر بن احمد مهرگان
 و ثمرات او را بدید عظیم ویرا خوش آمد و ز کس سیدن گرفت
 گشتش شکندند در ماکن متقار بر گرفتند و او تک بستند کهنها
 پر کردند امیر با شکر در آن دو پاره ده و در آمدند که آنرا
 خوره و در و از خوانند سه الهی و دید هر یک چو پیش اهل
 هر یک را باغی بوستانی در پیش بر شمال نهادند و زیست

آنجا مقام کردند و از جانب سیستان پنج آور وند و از
 جانب نندران پنج رسیدن گرفتند متاسفانه که بشد
 در نهایت خوشی چون بیمار در آمد اسباب ایام و غیس فرستاده
 و لشکر کا با کن در میان و جوی بردند و چون تابستان آمد
 میوه ها در رسید چون میوهکان در آمد گفت میوهکان
 بخوریم همچنین فصلی فصل میماند اخت تا چهار سال این برای
 زیرا که خیمه دولت سامانیان بود و جهان آباد ملک خصم و
 لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این
 طول شده و آرزوی خاندان برخواست پادشاهرا
 ساکن و پند هوای بری در سر او و عشق در دل او و در
 آشنای بر بر بهشت عدن ترجیح دادی و از بهار چمن بیاو
 آوردی و آن شد که بر آن دارد که آن تابستان
 نیز باشد سران لشکر و مقر بان ملک نند و ابو عبد الله
 رودکی رفتند و از نند های ملک بکس محترم تر و مقبول القوم
 تر از او نبود گفتند چیزی از دنیا ترا خدمت کنیم اگر مشغولی

که پادشاه از پنجا حرکت کند که دل را از روی اهل و
 فرزندان همسر و دجان با از اشتیاق بخار می آید رود
 قبول کرد که بنصیر امیر را بگریز بود و مزاج او بشاخص است
 که به شتاب و در نیکی و روی نظم آورده و قصیده گفت و بوی
 امیر صبح کرده بود در آمد و خدمت کرد و بجای خویش
 نشست چون مطربان سر و نهادند خنک بر گرفت
 و پرده عشاق بخواست و این قصیده آغاز کرد نظم

بوی بی مویان آید می ریک آسوی در شیتها او ایچون نشاط روی دوست امی بخار اتا باش ویر میر سر و است و بخار ابوتان	یا دیار مهربان آید زیر پایم رنسان آید خنک بار اتا میان آید میرزی تو شادمان آید سر و سوی بستان آید
--	---

خنک کسر اول و
 سکون کون فای
 اسبیت

چون رود کی باین شهر رسید امیر چنان متعجب شد که از تحت
 فرود آمد و پای در خنک نمی آورد روی بخار نمود و سوز و تاؤ
 خنک از پی او بر دندیا برد و نه و اینکار پای کرد و غنا

تا بخارا هیچ جا باز نرفت و رودکی این پنجه را مضامین
 بشد از لشکر و شینده ام در سمرقند در سنه اربع و خمیس
 اند و بقان ابو رجا حکایت کرد که در این نوبت رودکی چون
 بسم قنذر رسید چهار صد شتر در بنه او بود الحق آن بزرگ بر
 تختی از زانی بود که استنوز این قصیده را کسی جواب نکشید
 است که مجال آن ندیده اند که ازین مضامین بیرون روند
 عذب گوینان و لطیف طبعان عجم کی میرالشعرا مستقری بوده
 که شعرا و در طراوت و جلالت بغایت و در روانی و
 عذوب نهایت زین الملک ابوسعید مندوب بن محمد بن
 مند و الاصفهانی از وی درخواست که این قصیده را
 جواب گوید توانست گفت مستقری گوید شعر
 رستم از ما ز نذران آید سپه زین ملک از اصفهان سپه
 همه فرود آمدند آن دانند که این سخن آن سخن را چه تفاوت
 و که تواند گفت بدین غنایی که او در مدح گوید مست
 آفرین مدح سودا دیدی . که کج اندر زبان آید سپه

درین بیت از محاسن بخت صنعت است اول مطابق
 دوم متناسب سوم فزونی چهارم بیان مساوات پنجم عدول
 ششم فصاحت هفتم خرافت و هجرت و هر استادیکه در علم شعر او را
 تحریر است چنین اندکی نظر کرده دانند که من بصدقم والسلام حکایت
 عشقی که بمن آمد و محسود را بر ایاز ترک بوده است خود
 مشهور و معروف است آورده اند که سخت نیکو صورت نبوده
 اما صفات خوب داشته بنزهره شیرین بوده مثلاً لایعنا
 و خردمند و آهسته و خوش حرکات و آداب مخلوق پرستی
 او را عظیم دست داده بود و دوران باره از ما رات
 زمانه خویشش بود و اینجه اوصاف آنست که عشق
 کند و دوستی را برقرار دارد و محمود مروی دین و ا
 و شقی بود با عشق ایاز گشتی گرفتگی تا از شایع شرح و منہاج
 حریت قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت بعد از آن
 شراب در او اثر کرده بود و عشق در او غسل نموده
 زلفت ایاز نگریت صیری دید بر روی ماه غلطان بسینلی

مطهر

بر روی آفتاب چنان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
 در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عیان
 خوشتر از اری از دستا و بر بود و عاشق ارود در خود کشید
 محاسب ما یتکم الله عن معصیت سر از کربسان
 شرح بر آورد و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق
 را با فسق میا میزد حق را با باطل مزوج مکن کج بین زلت و کلاه
 عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق نشو
 بزندان نیای فسق در مانی سمع اقبالش در غایت شنوایی بود
 این قصیت مسموع افتاد از میان جان بر زبان ایسان
 راند که آمتا و صدفتا باز تر سید که سپاه صراود
 باشک حرکات زلفین یا ز بر تابد کار و بر کشید و بدست
 ایاز و او که بیکر و زلفین خویش را بر ایاز خدمت کرد و کار
 ز دست او بستد و گفت از کجا نرم گفت از نیمه ایاز زلف را
 دو تو کرد و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهادند
 این فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود ز روجواهر

خواست و فزون از رسم محمود و عادت مهوود ایاز را پیش
 کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگامی
 بر دماغ او وزید پیدار شد و بر تخت پادشاهی از خواب
 برآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواند و از لیکن پید
 بید سپاه شهبانی بر دل او تا خنق آورد و خار غسبرده
 بدماغ او مستولی گشت بر میخواست و بیخت از مقربان
 و شربان کس از بزه ان نه تا پیرسد آخر حاجب علی قریب
 که حاجب بزرگ بود روی غضری کرد و گفت در شوخیش
 غضری در آمد و خدمت کرد محمود سر بر آورد و گفت که
 این ساعت از تومی اندیشیدم می پنی که چه رفته است اینمینی
 چیزی بگوی غضری گفت رباعی که عیب سر زلفت است از
 کاستن است نه نه جای نفی شستن و خاستن است
 وقت طرب نشاط و میخواستن است به کار استن سرو
 زیر استن است محمود را از ان و پستی خوشش افتاده
 گفت تا زرو نسیم آوردند و در هم آینهت سه باره امین

پر زرو سیم کرد و مطربان را پیش خواست و از وزیران
 و دومی شراب خورد و آن دایه بدین دومی را پیش برخواست
 و خوش طبع گشت حکایت اما باید دانست
 که بدیه گفتن و کن اعلاست در شاعری و بر شاعر فریضه است
 که طبع خویش را بر ریاضت بدان درجه رساند که در بدیه
 معانی انگیرد که سیم از خزینه بیدیه بیرون آید و پادشاه را
 حسب حال بطبع آورد و اینها از بهر مراعات دل مخدوم و
 طبع مخدوم میاید و شعر هر چه یافتند از صلوات معظم
 بیدیه یافتند فخری از سیستان بوده پس رجوع
 غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش گویی و
 چنگ زوی خدمت و بهقانی کردی از دهاقین سیستان
 و این بهقان هر حال او را دوست کبیل خمینی قلعه داری و صد
 و نهم سیم نومی اما زنی خواست از سواالی خلف و او را
 خرج بیشتر اقامت و زینل در اقرود و قرحی بی برک ماند و در سیستان
 کسی نگرفتند از امرای ایشان گفته بد بهقان برداشت که مرا

خرج پشتر شده است چو شود که دهقان غله من سید کند
 و پنجاه درم پسنداید تا مگر بخرج من برابر شود و دهقان پشت
 قصه کرد که انیت دراز تو در بیخ نیست و افزون ازین رود
 نیست فرخی مایوس شد از صادر و وار و استعمار میکرد
 که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی
 باو آرد باشد که اصابتی یابد تا او را خبر کردند که ابوالمظفر
 چغانی چغانیان این نوع را تربیت میکند و این نعمت را صلح
 و جایزه فاخته هم فرماید و امروز از لولک عصر و امراد وقت
 مشارالیه است و در این کوی اختیار فرخی گوید نظم
 با کاروان جلد بر تم زبستان با حله نمیده ز دل بافته زجان
 الحق نیکو قصیده و صنعت شعر کرده است در غایت نیکی و
 مدح بی نظیر است پس برکی بساخت و روی چغانیان بنام
 و ابوالمظفر بیچند هزار مادیان رهنی داشت هر یک را گره در
 و بنال و آسیر هر سال رفتی و گزگاز داغ نمودی در او
 امیر چغانگاه بود و عمید اسعد که خدای امیر بود

در روزین
 در آن روز
 بان

وزن
 بحر مفاعیلین
 ک

بر کی حضرت راست میگردانند در پی امیر بود و فرخی نزد او رفت
 و او را قصیده خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد و امیر اسعد و
 فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دیدند و عجب خویش
 است و از فرخی را شکلی دیدی اندام خسته پیش و پس خاک
 پوشیده و ستاری بزرگ سنگری در بر سر پای بس
 ناخوش و شعری در آسمان مستم هیچ باور نکرد که این سخن
 را باشد بر سپل امتحان گفت که امیر بد اعجاز است
 و من میروم پیش او و ترا نیز میروم و اغ کا و عظیم خوش باشد
 مصرع جهانی در جهانی سبزه پستی در چشمه و چراغ
 چون ستاره و در هر کی آواز رود کی میآید و حرفان
 در هم نشسته و شراب می نوشند و عشرت می کنند و پادشاه
 شراب در دست و کند در دست دیگر شراب می خورد و آب
 می بخشد قصیده کوی و صفت و انگاه کن تا ترا پیش امیر
 فرخی آتش رفت و قصیده را با او پیش آورد و قصیده
 چون پذیرد بگردد بروی پند مرغز پر بیان گفت گفتند در سر آرد و کوبند

خاک را چون با قوت مشک را بدین قیاس
 دو شش وقت غشایی بهار آورد با
 باد کوی مشک در دوار و اندر ^{سستین}
 ز سرنج کوی پضاوار و اندر فرس
 تا برآمد جامهای شخ طل شایع کل
 مانع بوقلمون با شش شایع بوقلمون کا
 راست پنداری که خلعتهای تکمین
 و اعکاه شهر یار اکنون چنان سیر شود
 سبزه اندر سبزه بینی خون سپرد اندر
 هر کی خیر است حشر قاتلی دوست
 سبزه پربانک چنگ طربان چست
 عاشقان بس کنار و نیکوانان زو عبا
 بر فرود سرای خسرو سپرد و محبت
 بر کشید آبی چون طرد و سپانی
 و آنها چون شایعهای نسیب با قوت رنگ

پدر چون طوطی برک دید پیشا
 جناب باد شمال و غربا بوی پسا
 باغ کوی لبستان طوطی وار و در کفا
 از خوان بعلج نشان و اندر کوشا
 چها چو دست مرهم سیر آورد و اجنا
 آب مروارید کون ابر مروارید با
 باغهای کنار از و اعنهای شهر با
 کاندرو از خمی خیره بلاندر و کوا
 خیره اندر خیمه پی چون جصار اندر جفا
 بر کی سبزه است شادان رنی و لریا
 خیره باربانک نوشن ساقیان سبک
 منظر بان و دوسر و خوشگانی
 از پی اغ آبی فروخته خورشید
 گرم چون طبع جوان زرد چون زرد
 بر کی چون روانه کشته اندر زینا

ریدگان پنج آب دیده مصافق اندر مصفا
 خسرو فتح سیر باره دریا کذر
 همچو زلف لبران رخ رسا ز تاب
 سیر عادل و لطف شاه با پوشکان
 هر گرا اندر کند شست ساری در
 هر چه زین سود اغ کر او نوی و کرمید
 شاعر از ابالکام دزار از ابانسا
 چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران
 فرو ماند که هرگز مثل
 این بکوشش و نشه و نشه بود جمله کار
 با بکذاشت و فرخنی را
 بر نشاند روی با میر نهاد آفتاب
 زر و پیش امیر آمد گفت
 ای خداوند ترا شاعری آوردم که تا
 و قیمتی روی در ثقاب
 تراب کشیده چشم روزگار مانند
 او ندیده است و حکایت
 کرد چنانچه رفت بود پس امیر فرخنی را
 بار داد چون در آمد صد
 کرد امیر دست داد و جای شیکو
 تا فرود کرد و بپرسید و سوا
 و بعاطفت خویش امید وار کرد
 چون دوری چند در گذشت
 فرخنی بجاست با و از خزین این
 قصیده بر خواند ع

با کاروان حله فرستم زمستان چو تمام بخواند همسر
 شاعر بود ازین قصیده شگفتیها کرد و عمید اسعد گفت که با تن
 پس فرخی خاموش شد تا قایت مستی امیر بر جاست و این قصیده
 و انگاه را بر خواند امیر حسرت آورده در آن حیرت روی
 بفرخی آورد و گفت هزار گزده آورده اند همه روی چهار
 سفید تو مرد شکر وی عیاری چندا که بتوانی گرفت بگر ترا باشد
 فرخی را شراب تمام اثر کرده بود پس روی آمد و دستار از
 سر بر گرفت و خود را در میان سید افکنده و یک گله پیش
 کرد و بدان روی شت پیرون بر دو بسیار چپ و راست
 دو انبید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر باطنی برین
 بر کنار شکر گاه پدید آمد گزگان بران رباط شدند فرخی
 بغایت مانده شده بود در دهن رباط و دستار زیر سرخا
 و حالی در خواب یافت از غایت ماندگی و مستی که کازا شمر وند
 چهل دو بود شدند و با امیر گفتند بخندید و گفت مردی
 کار او بالا کسیر داورانکا هدارید و که کازا نیز نکا هدارید چو

بیدار کرد و مرا بیدار کنند مثال و شاه را آفتاب نمودند
 و یکروز بعد از طلوع آفتاب قرنی برخواست امیر خود بر خاسته
 بود نماز گذارد و دسترخوی را بار داد و بنواخت و گرگان را بجان
 او سپردند قرنی را اسب ساخت خاصه فرمود خیمه در آن شروع نمود
 و جامه پوشیدنی و کتروفی بخشید کار قرنی در خدمت او عالی
 بجهل تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را
 بمحل دید پشیم کمر بست و کار او بر سید انجا که رسید پشیم
 غلام زرین کمر از پس او بر نشستی حکایت در سنه
 عشر و خمسایه پادشاه اسلام بنجرین ملک شاه سلجوقی رخصه شهر
 بخدمت س بدشت طروق بهر بارگاه انجا مقام افتاد
 و من از هرات بر سپل انجاء روی بد انحضرت آوردم
 و نداشتم از بزرگ بخل هیچ قصیده نگفتم و نیزه امیر الشعرا
 مغزی رقم و از وفه استاج کردم شعر من بدید و از چند نوع
 مرا برنخند بر او او آدم بزرگها فسر بود و بهتر به او واجب
 داشت روزی از رو کار پیش او شگایتی کردم و کل نمودم

زاده
 امیر را گویند

انجاء
 گویند به

مراد دل داد و گفت تو در این علم پنج برده تمام حاصل
 کرده از ابرایه اثری باشد و حال من چمنین بود هرگز
 هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو در این صنعت خطی دار
 و تخت هموار و عذبت و روی در ترقی دار و باش
 تا به پنی اگر روز کار در است اما صیایقی کند در ثانی الحال
 کار بداد تو کرد و دو پدر من امیر شرا برای رحمت الله در اول
 دولت ملکشاه شهر قزوین از عالم فتاب عالم بقا تحویل کرد و
 در آن قلعه سخت که معروفست مر السلطان ملکشاه سپرد
 بیت من رفتم و من سر زدم من آمد خلف صدق او را
 بخدا و بچند او ندیدم پس اجری و جایگی پدر من بمن تحویل کرد
 افتاد شاعر ملک شاه شدم و سالی در خدمت پادشاه
 روز کار گذار شتم که جز از وقتی از دور او را نتوانستم دیدن
 و از اجرا او بوی بکین و یکدیگر بسیار نیافتم و تسبیح من زیادت
 گشت و ام در کردن من آمد و کار در سر من چسبید و خواجه
 بزرگ نظام الملک حمد الله در حق شعر اعتقاد می نداشت

بعضی میگویند
 شاهان را بینه و
 و آنچه نظام را
 در آن

از آنکه در معرفت آن دست نداشت و از آنکه متصرف او
بسیچکس غیر و اخت روزیکه اول آن رمضان خواست
بودن من از جمله خج رضانی و عیسی و انگلی نداشتیم
و در آن دستگی نزد علماء و ائمه امیر علی فرامر زرقم که پادشاه
زاده بود و شعر دوست و مدیم خاص سلطان بود و او با او
او و حرمت تمام داشت و کتباخ بود و در آن دولت منصب
بزرگ داشت و مراتبت کردی کفتم زندگانی خداوند در آن
باوند هر کاریکه بدتواند کرد و سپر تواند کرد یا آنچه پدر را بیاید
پسر را بیاید پدر من مردی جلد و سهم بود و بر این صناعت
مرزوق و حسد او در جهان سلطان شهید البارسلا ترا
در حق او اعتقادی بود آنچه از او اید از من نیاید که مرا حیا
مناع است با آن یار کیمال خدمت کردم و هزار دینار
دام آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بسند و را که
بیشا بورر و دوام بگذارد و بان باقی که بماند همی سازد
و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی بتفصیر